شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	دیوان محمودخان			
	درجه نفاست	نفیس ۳			خطی ✓ / چاپ سنگی ○
	تعداد اوراق	۲۳	اندازه		۲۰×۱۴
	قطع	رحلی	شماره اموالی		۴۸۹۵
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	۱۰ ○ ۲۰ ○ / ۵۰ ○ ۸۰ ○	از هم پاشیدگی عطف		دارد ○ / ندارد ✓
	نیاز به جعبه	دارد ○ / ندارد ✓	نوع آفت ○		شیمیایی ○ / زیستی ○ / فیزیکی ○
	نیاز به جلد سازی	دارد ○ / ندارد ✓	نیاز به مرمت جلد		دارد ○ / ندارد ✓
	نیاز به مرمت اوراق	دارد ○ / ندارد ✓	نیاز به دوخت عطف		دارد ○ / ندارد ✓
	نیاز به لکه گیری	دارد ○ / ندارد ✓	نیاز به گردگیری		دارد ○ / ندارد ✓
	نیاز به آفت زدایی	دارد ○ / ندارد ✓	نیاز به اسیدزدایی		دارد ○ / ندارد ✓

بررسی کنندگان: ۱. اص ۲. فرخنده
۳.
تاریخ بررسی: ۸۹/۸/۱۱

اقدامات انجام شده:

تاریخ اقدام:

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب ~~...~~ دیوان محمودخان ملک الشعراء .... فارسی

مصنف / مؤلف ناظم ملک الشعراء محمودخان کاشانی ....

خطی / چاپی نستعلیق ۱۵ سطری ....

سال ~~طبع~~ یا تحریر .... عدد اوراق ۲۳ ....

جزء کتب ادبیات .... شماره ۵۴۳ ....

شماره عمومی ۴۸۹۵ .... شماره قبض ....

واقف میرزا رضاخان نائینی .... تاریخ وقف مرداد ۱۳۱۱ ....

طول ۲۰ .... عرض ۱۳ سانتیمتر .... قفسه ....

هو الله تعالی شانه

این قصائد و اشعار مرحوم [illegible]

محمود خان ملک الشعراء [illegible]

الدین مغفور انار الله برهانه [illegible]

بخط ابن ابنه [illegible] خان [illegible]

میرزا عبد الرضا خان [illegible] میرزا محمد علی خان [illegible]

پسر فرزندی [illegible]

۱۲ شعبه [illegible]

و ملک الشعراء مرحوم [illegible]

در [illegible]

بعض [illegible]

ثبت [illegible]

فقد حرره عمر جده میراث در فرزندی میرزا
عبد الحسین خان منقش گشته و انا العبد
اقل الحاج محمد اسمعیل بن محمد باقر
مجد الادباء خراسانی غفر الله له

از قصاید جناب مستطاب محمود خان ملک الشعراء

بسم الله الرحمن الرحیم

از کوه بر شد از خروشان سحابها / غلطان شده ز زیر البرز آبها
باد بهاری آمد و بر بوستان گذشت / بگرفت زلف سنبل از آن بادها بها
یکباره بلبلان همه در بوستان شدند / یکسر روان شدند ز بستان غرابها
دوشینه بادهای تر از بوی بوستان / بر روی ما نفخه سحرگه گلابها
وقت سحر ز بانگ نوازش بلبلان / بر هر کرانه ساخته چنگی ربابها
قمری چو بر چنار نواها همی کند / بلبل ز شاخ سروبن دهد او را جوابها
از مشک سوده با قدری آب معصفر / زلف بنفشه راست بهر شب خضابها
هر لحظه بر هوا کشد از لشکری کشن / شمشیرها کشیده روان آفتابها
چون صد هزار جام بلورین پر از لؤلؤ / بر ابر آن ز ریزش باران حبابها
جنبانده ارغوان بسوی باغ مرا / پنهان شده بجوی پر از غم رکابها
خوبان کشیده دم بسوی بوستان ز شهر / از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گویی دمیده هر طرف از روی دلبران / در سایگاه چهر نهان آفتابها
وقتی خوش است عاشق دلداده را کنون / در خانه داشتن شتران با طنابها
زین فصل و با بهار کتاب زمانه را / تو اختیار فصل طرب کن ز بابها

۹۰

جز روز خرمی نبود در حساب عمر / ما برگرفته ایم ز گیتی حسابها
زین انقلابها که جهان راست غم مدار / کاندر پناه شاهی از این انقلابها
در عهد شهریار جهان شادمانه باش / کاندر بهشت ایمنی است از عذابها
کاری که بست ناصر دین شاه می کند / هرگز نکرده اند به نیسان سحابها
تا پای خود نهاده ملک در رکاب ملک / بر دستهاست از می شادی رکابها
هرگز حجاب کس ننهد شهریار از آنک / دارد ز شرم بر رخ زیبا حجابها
چندان بعهد او همه پیمان شدند / کآباد گشته اند بعهدش خرابها
دست ملک ز جود و کرم کرده خانه / بر زائران گشوده ز هر سوی بابها
از هر صناعتی و ز هر گونه دانشی / بینی درون سینه خسرو کتابها
ملک شه از مهابت او همچو بیشه است / کافکنده شیر شرزه بگردش لعابها
دیو از نهیب شه بگریزد که روز جنگ / در ترکش معاینه بیند شهابها
از اضطراب نیزه او در صف نبرد / افتد در استخوان عدو اضطرابها
اسبی است شاه را که گه تک نمی‌رسند / در گرد او به نیروی شهپر عقابها
بر زین او چو شاه برآید که بر د / شیران ز بانگ او بگذارند غابها
ملک آسیاب و رای شهنشاه آب او / بی آب کی مدار کنند آسیابها

چون ناصری به قصر خلافت افرازد علم   ز آتش جهان کند ز خطاها شود بها
در قبضه‌ی اراده‌ی رای ملک و ملتش چو تیغ   تیغی به رخنه تابش ابر ز ضرابها
صافی ز آب عیش ز بهر دردها به شاه   از جام خود به بیشه‌ی ما تیره تا بها
زامن داشتی به دور جستن و نهاده بر   بر روی کار بنی از این پس نو آبها
روی زمین به قصر شهنشه جهان شود   کاسیر غم و بغشیه چنیم از سرابها
گیرد بوی عود قماری نسیمها   یا بنز طیب مشک تاتاری ترابها
تا خم نیلگون سپهر است آتش کن   شاها ز دست ساقی دوران شرابها
دلهای دشمنان و جگرهای حاسدانت   سوزان و خون‌فشان چو بر آتش کبابها

پر از گل و سنبل بنگر کنگره گلزارها   بیا بباغ ای صنم بهین همه کارها
قافله‌ی روم و چین بر در شهر آمد   فکنده بر کوه و دشت ز هر طرف بارها
باد ز شهر تتار رسیده و گشود بار   بیار هاش ابزرون مشک خروارها
از حد چین تا بروم یک‌کمان شهر شهر   کعبه و سرخ و بنفش از بر کهسارها
ابر برآورده تیغ باکشیده حمله ور   از بر البرز کوه ساخته پیکارها
هر سحر آید ز باغ نغمه‌ی موسیچگان   ور بر هر آبگیر بانگ خشین سارها

الم

بر سر هر گل فکند باد صبا چادری   زر چنین پود و اش ز سر دین تارها
تحفی از باغ زرد حریری و شنبلید   تحفه دگر سرخ فام بردی گلنارها
هیچ بهاری نبود چنین نوآیین کمن   بهار را دیده‌ام به عمر خود بارها
بر قد گلبن برید باد صبا اطلسی   که زینت ز و یکی بدست در همه بازارها
باد خوش فروردین کرده بوقت سحر   در گلوی مرغکان تعبیه مزمارها
فاتحه از اوستاد قافیه گیرد به یاد   که همی کند بامداد بدرس تکرارها
ز روی سوری بباغ هر جا خبرهاست   ز بوی سنبل براغ هر سو تاتارها
ابر به گلزارها فرش ستبرق فکند   بو که شهنشه نهد روی به گلزارها
ناصر دین شاه را و گزین گفتارهاش   همت والای اوست از پس کردارها
آنکه پی مدح او زر قیمه‌ی پیش نیست   گر زدر ازای دهر سازی طومارها
از پی جعدان نماند جای با یاران که شاه   کاشت بر هر خراب ز عدل معمارها
باد هیبت گت نبوه اگر بگذرد   جمله پلنگان شوند لرزان در غارها
خدمت اندک بری گر سوی درگاه او   بجای هر اندکت بخشد بسیارها
شهنشها این جهان زان تو خواهد بدن   من این سخن زاگهان شنیده‌ام بارها
روی هر قلعه که آوری پیش تو   سر بر زمین بر نهند کنگره دیوارها

۱ کشید آخر شها روی زمین را تیغ تو / نقش کنی نام خویش بر همه دیوارها
۲ شاهی روی زمین بخشندگان زانت / برداری ای شهریار از آسمان بارها
۳ رهبری عقل پیر یاری بخت جوان / پیش تو آسان کنند یکسره دشوارها
۴ ز تو بینی بهینه جمله رایان زیر / زیر پی پاره‌ات فکنده دستارها
۵ روی زمین را ز کفر بشوید آب تیغ / یکسره از کافران بستد زنارها
۶ گرز گرانت شکست خصم تنگ مغز را / از سر بیرون کند یکسره پندارها
۷ کشور چین و چگل مرز روم و خزر / فرش تو ای شهریار زیر اسب لارها
۸ نه رای ماند به هند نه خان گرازان ختن / نیزه خالی کنی ز شیر نیستارها
۹ سیم و زر چینیان به پشت پیلان بند / کشتی باران زمین جمله بقنطارها
۱۳ متاع دانشوران تو ای شهنشه بخر / گر بخری این متاع دگر خریدارها
۱۰ شها بمدح توام شیرین گفتارها / نیست عجب چون عیسی شفای بیمارها
۱۱ شاید اگر شه نهد یکی گوش من ببهره / بر زبان من است تعبیه گفتارها
۱۲ مرا ز بهر دماغ گلاب تو باید و خوش / گر او نشد در کشش خلیده از خارها
۱۴ نگارهای گران با کهنان برازن / راز شب تیره را پس ز بیدارها
۱۵ شها بمیران کار تو چاکران را بسنج / تا تو کنی بهر جمله مقدارها

تو کار

تو کار ملک ای ملک بعادلان بازسپار / عنان چو رست چمان در کف عیارها
به سایه سرو و بید جمله تن آسان شوند / باغ چو خالی کنی یکباره از بارها
شحنه دانا فرست شها به بازار ملک / دزد تا کی کند فنون طرارها
تا که برد بر زکوه لاله بنوروزها / تا که بریزد ز ابر ژاله به آزارها
باد دهی فرحت باد آن روشنت / تهی ز اندوه‌ها مصون ز آزارها

بر طرف شهر چمن‌ها پر بدایع بوستانها / زین سفر آورد باد نوبهاری ارمغانها
بر زمین زاغ فرش سبز گسترد ابرها / در هوای باغ سقف سرخ شمشیر ارغوانها
بر فشان موسیچگان هر جا بر نارونها / با زبان مرغانشان هر سو بروی ارغوانها
بوی عنبر میدمد هر شب از نسترنها / بانگ قمری میرسد هر صبحگه از بوستانها
با مرادان ابر شوید روبها از سرخ گلها / صبحگاهان باد شوید زلفها ز ضیمرانها
ابرها غران به هر جا برقها رخشان بهر سو / در هم افتاده کوی تیغ در کف پهلوانها
زیر و بم انداز گلوی مرغ بیابانی نواها / سبز و سرخ انداز قفار کوه بینی کاروانها
بر نهاده بر زبرجدها بهر سو گنبدها / در فشانده از زمردها بهر جا بهرمانها
بر لب کیگان فراز کوهساران ماجراها / در دم مرغان بروی چشمه‌ساران داستانها

دست نرگس بسته روی کعبه رکعتها قرانها   رمح لاله بهر بانی کرده بر سرها سنانها
گوئی از جشن شهنشه پاک تاهای نوبهاری   صبحدم تکبیر گوئی سوی باغ و کوی تنها
ناصرالدین شه که بهر خاکبوس درگه او   آسمان را بر سفرها اختران را بر قرانها
ذکر او فخر بیانها نام او زینت سخنها   وصف او زیب قلمها مدح او ورد زبانها
در جهانبانداری سمر شد زانچه گویم بیشتر شد   باز عقلش در رهین اقبال و دادش کارها تنها
ای پناه ملک و ملت ای قوام دین و دولت   ای هوای روزگاران ای مراد آسمانها
میرود بخت جوانت بر هوای رای پیرت   تجربت آموز پیران کاردانش از جوانها
قهر تو بیخی نگیرد از فسون و کید دشمن   صولت شاهی نگاهت در قفای بی‌نشانها
تابع امرت قضاها پیرو قدرت قدرها   بندهٔ کلکت سنانها بندهٔ حکمت عنانها
رتبت دیگر گرفته از زبان تو قلمها   معنی دیگر گرفته از زبان تو بیانها
تا صلای جود دادی بهر درویشان برات   از مطالب میهمانها از نوالت میزبانها
بر در جهان نیز آیت از کرم نشنیده هرگز   کس عبوس میزبانت بر لقای میهمانها
قصه دستت سمر شد راز جودت بیشتر شد   رفت سوی هر دیاری این خبر با کاروانها
هر کرا جور زمانه بشکسته حیثیت کرده است   مومیائی داد کلکت از برای استخوانها
زافتاب گرمگاهان هر که روی آورده است   از عنایت برگشائی بر سر او سایه‌بانها

بهر گو

٥

بهر گوهرها چو کردی طرفها از لطف و احسان   لاجرم شد رهین منت تو چون کمرها بر میانها
خوشتر از مدحت نبسته بر بیاض صفحه نقشی   تا قلمها را فسانه است آشنائی با بنانها
طبع من سوی مدیحت با تکلف می‌شتابد   طبع خود را در مدیحت کرده‌ام فن امتحانها
لاجرم ذکر مدیحت تا سپیده دم به هر شب   چشم من بیدار دارد همچو چشم پاسبانها
تا که سرها را همیشه فخر بخشند از خردها   تا درفشها را همیشه زیب بخشند از رواتها
بندهٔ امر تو شهها تابع حکم تو سرها   بستهٔ دام تو دلها سخرهٔ نام تو جانها

زین همه آثار شاهانه که خواندم ز کتاب   ناصرالدین شه غازی است فزون از همه باب
کتابهایی که خواندم همه آثار ملوک   این هنرهای ملک راست نه در بزم کتاب
به شبابش خرد و تجربت پیران است   خرد و تجربت پیر که دارد به شباب
بر خردمند مشیران چو دری بسته بخفت   نقد شاهیست کلیدی ز پی فتح الباب
همه با بخت جوان است شهنشاه جهان   در نگارش خرد جهان را عجب آید به عتاب
چون ز کشور بستاند بستاند هر ترنج   چون عسکر ز بنا هر بر بستاند به شتاب
اجری ما بالطعام و شراب از کف او است   واین حیات همه مردم به طعام است و شراب
روی فرخنده این شاه بباغی ماند   در بهاران بهاریش نشسته است سحاب

شهنشه نتوان گفت که بسیار مبخش   نه بخورشید درخشنده که هر روز متاب
شاعر از راست سخنها بگزاف و بدروغ   سخن من بمدیحش همه صدق است و صواب
همه دانند هنرهاش که همچون خورشید   هنر شاه برهنه است و بر او نیست حجاب
بر سر سبزه و خویدای رمه خوش خوش بچرید   کاین شبان کرد برون از دهن گرگان ناب
بر تذروان خوش و خرم که تنگ کرد تبیر   صافی این روی هوا از رباینده عقاب
لطف شاه آمد و هر غمزده را بنواخت   تازه شد روی گلستان چو بجوی اندر آب
کشت تخمی که بود بهره او سور و سرور   کند بیخی که بود میوه او رنج و عذاب
غم از این ملک برون رفت و شهنشاه برو   سخت و شوار ببست از همه سو راه ایاب
جغد از این پس بسوی خانه بدخواه رود   که نماند است درین پادشهی جای خراب
باده ناب چه نوشی که خمارش ز پی است   شادی از دولت شه جوی نه از باده ناب
تربیت یافتن مرد هنر بر در اوست   که بدریاست درون تربیت در خوشاب
روی او رامش جانهاست بهنگام حضور   یاد او شادی دلهاست بهنگام غیاب
نگذارد که ببرد ز لبی هرگز نان   نپسندد که بریزد ز رخی هرگز آب
بکس امروز ستاره نکند ترش نگاه   بکس امروز زمانه ندهد تلخ جواب
سازش عهد شهنشاه جهان با تن خلق   همچو تو زیست بگرما و بسرما سنجاب

لاجرم ورد همه خلق دعای ملک است   چه نشینند بخوان و چه گرایند بخواب
دستها بهر دعایش همه را بر گردون   روها بهر بقایش همه را زی محراب
خسروا رفت دی و نوبت سرما بگذشت   گاه آن شد که بپای تو زنند بوسه رکاب
زین سپس جانب صحرا شدنت هنگام است   گر دم باد رسد نیمشبان بوی گلاب
از سوی باغ همی ناله قمری شنویم   نشنویم از طرف دشت دگر بانگ غراب
فرودین دیبه صد رنگ فرستاده بباغ   تا درختان ز پی خویش بدوزند ثیاب
چند گاه است که تا گل سوی باغ آمده است   همه شب از بر عرعر شنوم زیر رباب
بامدادان بدهان سمن اندر شبنم   همچنان است که در حقه سیمین سیماب
چاکران را چو بهر فن ادب آموز توئی   چند گهشان بتک اسب بیاموز آداب
تیر بر گور فشان گاهی در عرصه دشت   اسب بر شیر جهان گاهی در بیشه غاب
تا بباغ اندر بلبل بمه فروردین   هر سحرگه ز بر عود برآرد مضراب
گشته یار تو خرم بعطای نیسان   کشتی خصم تو پیچان ببلای گرداب
هر مرادی که درون دل صافی داری   همه از گردش این اختر و ایام بیاب
پرتو لطف بیفکن چو بروزان خورشید   سفره جود بگستر چو بشبها مهتاب
خسروا بخشش تو چون ز سحاب افزون است   مدتت نیز چنان باد که ناید بحساب

بجهان عیش و طرب از پی تو آمده است   چون چنین است تو از عیش و طرب رو متاب
کار حساد تو چون توسن بگسسته عنان   عمر اعدای تو چون خیمه ببریده طناب

دل بدخواه و بداندیش تو بر آتش غم
ریش و سوزنده و خونابه چکان همچو کباب

ز می ساغر کن ای ساقی لبالب   که آمد ماه قوس و رفت عقرب
خرامان کبک را بر دامن کوه   ببین آلوده شهپرها مخضب
دراو لعل کوه نو عروسان   نگارین پای در سیمینه جورب
الف وار است بنگ عریان ساکو   صف نارو و بر چون سطر معرب
بتسکر زهر زاغان بر یکی حرف   چو زنگی بچگان در درس مکتب
بشورد بر هوا برف از بر باد   چو در هم رشته خطهای مورب
همه کس جای خود دارد بدین روز   ببر اندر هم و جا در خویش ثعلب
خبر از من در هوا ان و دل عرب   تو هم دانا و هم بینایی یا رب
دو دیده رزد که همچو آب   دو گونه سبز که همچو طحلب
همه فال من است از بانگ مرغان   همه درس من است از بال مرکب
زهی بر دو شته نام غم و خال   ز سر بگذشته آه آخ و وای

زلی

بعیشی از لقای مرگ او خوشتر   بجای از دو چشم شیر اشهب
از این پس چاره خود باز جویم   نرادم خویش را چندین معذب
الا ای خادم دیرینه در بند   یکی زرینه زین بر اسب اشهب
همان آهوی خوش خوی تک آور   همان طاووس طناز مودب
بپیچد تن بلطف از رجوار قسم   کلاله دم نعیده و زرد چو عقرب
بسختی چار سم او مسلم   بگردش چار رکن او مجرب
کف سمش لسان سطح نهران   سر گوشش لسان نوک مثقب
ببرم صعب و سهل کوه و وادی   شتابان در یکی زور و یکی شب
گهی بر پای مرکب زی مقعر   گهی بر دم توسن زی محدب
قمر هم آیم ببرگاه کی کو   بنعمت سیر دالد چشم اشعب
ملاذ مسلمین حاجی که از او   بریزد فیض چون باران منصب
بتو فر از نهیبش کوه قاران   بلرزد از هراسش لیث اغلب
بکرده بهر تعدیل طبایع   ز قهر و لطف معجونی مرکب
برای مستفید و تشنه علم   بیانی ز آب حیوان دارد اعذب
بپیش مومنان از شکر احلی   نبرد کافران از زهر اصعب

نه بردارد کسی از مهر او دل / نه بگشاید کسی از سهم او لب
نگار رفتی از سر عالم اولی / نگار دولت از سر باشی اب
ز هر جاه و ز هر منصب ولیکن / خود او فارغ ز جاه است و ز منصب
حسود او که زین پس حقیر است / نه هر ره بار را مقدار و محبت
الا تا نه مثلث چون مربع / الا تا نه مدور چون مکعب
مبادا در هی حساب او غم / مبرا باد از آن اعداد او ب

آن منبری که خاص نشست پیمبر است / چون از نبی بماند همی خاص حیدر است
اسب و سلاح و جامه و تازانه نبی / خاص علی بود که نبی را برادر است
موسی مثل پیمبر و هارون او علی است / یکزاده اش شبیر و دگر زاده شبر است
بهجت دین و قامت ایمان همین دو است / از تیغ او بود که خمیده است لات و عزا است
از علم جان پاک پیمبر هر آینه است / حیدر مر آن هر آینه قفل خنده را در است
حیدر بود که در ره دین گاه کارزار / تیغش سپر شکاف و سنانش زره در است
هارونش خواند و داد مراد و نیز شفقتی / آن کو بجمله خلق دلیل است و رهبر است
حیدر به روی او است مصباح ظلمت است / حیدر به تیغ او است در مفتاح خیبر است

حیدر که هر صارم او در نشر ارقم است / حیدر که نوک نیزه او ناب اژدر است
حیدر بود که نوبی در کنار حوض / چون ساقیان بدست بلا نوش ساغر است
در گرمگاه حشر بنوشند تشنگان / از دست ساقیی که در او آب کوثر است
روز غدیر آنچه نبی گو با علی / مشهور با خبر شد و مذکور خاور است
در بدر و خندق آنچه علی کرد بهر دین / چون آفتاب در همه عالم مشهر است
ما را بود فتح نامه و خطاب کاریش / کاین هر دو را نه هیچ شرف از پیمبر است
ای ناصبی تو کاله ز بازار دین مخواه / کاین زر که هست در کف تو قلب مزور است
گفتی سخن ز بسمله تا فاتحه استدار / زین رو سخن تیره مغز و ابتر است
در قول و فعل تو را هیچ راستی / کار تو جمله کژ چو چلیپا و چنبر است
سال سفر تو در شب سیاه کرده / و آگه نیی که راه تو پر خوی و پر خطر است
با من رفیق راه نخواهی شدن از آنکه / راه من است دیگر و راه تو دیگر است
از شربت تو خود بیشمارم به شربت / بس جان کز او به تیره و تیغ و خنجر است
تا زانه کی بازوی هنر اندون روا است / این جرم را ببین چه جزا و چه کیفر است
یکین نبی نهفته ببر اندر ضمیر مان / با دخش این معامله زان کین مضمر است
ای بیزاران بترس به پیدین از آن سرای / پر دون پری تو دوزخ در بار تو پرخطر است

غافل ز بانگ عربی و از نور آفتاب — هم چشمهات کور و هم گوشهات کر است
از پس قاتر تو یک غول رهزن است — و ز پشت ناقه تو یک دیو کافر است
بر کوه آن فلان و فلان علی نور نار — روزی [illegible] در زیر تیغ از نور قهر است
زیرا دروغ گفت و گفت او فرک مرا است — آفاق ز آن سخن سیاه و مکدر است
زیرا دروغ زن شد و حیدر گواه زور — ز آن چهره این شعر سیه این شفق احمر است
ما ماهی است تو نخوانده‌ستی ز قرآن — در خوانده مرات یقین کن که باور است
هرگز دروغ زن شد و دیگر گوی و گوش پسند — او را نعیم و ملک کبیر از چه در خور است
افکنده قران ز پس پشت خند خند — نه همت از حباب و نه آیت ز محشر است
از جهل بر گرفته و از مهر آل هی — بر خیره جابش نخره لو بکر و عمر است
از عترت و کتاب جدایی گزیده — با تو نه ثقل اکبر و نه ثقل اصغر است
بر ریگ گرم چند روی در مه تموز — زاین سو بیا که سایه سرو است و عرعر است
طوفان ز جای خاست گرت میل هوا کشتی — جا کن در آن سفینه که نوحش در او گر است

سبزی نمانده بوستان چو روی یار بود — زمین چو دیده روی پیر از نگار شود
بوقت نیمشب از بهر شکیب بهار — دهان غنچه پر از نافه تتار شود

به انا

به نیکویی رخ صحرا ز گونه گونه نگار — چو لعبتان سمرقند و قندهار شود
سبزه غم از لب هر جوی سر برون آرد — کنار جوی همه جای باده خوار شود
بهار آید و دانم که چون بهار آید — اگر یکی است غم عاشقی هزار شود
اگر چه هست به هر موسمی مرا غم عشق — ولی فزون غم عشقم به نوبهار شود
چو لاله زار ببینم به یاد چهره یار — ز خون دیده کنارم چو لاله زار شود
به اختیار شود دل به هر رهی لیکن — به راه عشق نه هرگز باختیار شود
به موسم گل اگر یار من کند یاری — به باده کوشد و با یار خویش یار شود
ز خود فرو هلد این بارها که در سر اوست — مرا به هر غمی از دهر غمگسار شود
وگرنه من ز حقایقش شعر یاد کنم — به پیش تخت شهنشه چو وقت بار شود
قوام ملت اسلام ناصرالدین شاه — که فکر در صفت جاه او فکار شود
به خاک اگر قدمی بر نهد عبیر شود — به بیل اگر نظری افکند بهار شود
بروز کار عزیزات خواسته لیکن — چو وقت بخشش خسرو رسید خوار شود
بجز هر که بگوید سحاب را کف شاه — سزد که پیش کفش با اعتذار شود
به مزرعی که بکارند خلق تخم امید — ز دست شه ز برش ابر بند بار شود
نزار فقر ز جود ملک سمین گردد — سمین ظلم ز عدل ملک نزار شود

بروز بزم چو گوید سخن چنان گوید | که گوش از او صدف در شاهوار شود
نه خصم شه بهنر همچو او تواند بود | نه روبهی بصفت شیر مرغزار شود
بخاک اگر گذرد نافه ختن گردد | بسنگ اگر نگرد لعل آبدار شود
هر آنکه تاج ملک دید تاج قیصر و خان | بچشم او بمثل تاج کوکنار شود
بسوی خون عدو تیغ جان ستان ملک | چنان شود که سوی باده میگسار شود
عدو بجنگ نداند یمین خود ز یسار | چو شهریار یمینش سوی یسار شود
مشام عالم مشکین کند بوی عطا | چو خامه اش ز بر نامه مشکبار شود
ز اسب دولت شاهان همه پیاده شوند | چو وقت کار بر انگشت شه سوار شود
نوید فتح رساند چو در صریر آید | قرار ملک دهد چونکه بیقرار شود
بآخر این ملک از عقل پیر و بخت جوان | بکامهای دل خویش کامکار شود
رود ز شرق جهان تا بغرب چون خورشید | بشرق و غرب جهان جمله شهریار شود
جلالتی که نهان در سرشت فرخ اوست | بخلق روی زمین جمله آشکار شود
همیشه تا که بفصل بهار بستان را | ز لاله عارض و از یاسمین عذار شود
زمان دولت شاه از نفاذ امر قضا | دراز تر ز درازای روزگار شود
گهیش چشم بسوی چهره لاله گون باشد | گهیش دست بسوی زلف تابدار شود

دوستانداش کجا بینند دشمن کیفر | تا شهنشه نهد بر تن خود رنج سفر
عزم آن کرد شهنشاه جهانجوی جوان | تا ببینند بعیان روی زمین را یکسر
تا بسنجد بترازوی خرد بیکم و بیش | قدر هر کشور و قدر ملک هر کشور
پس بپیمود بحری چو هزاران قرن | پس بر بر بغزمی چو هزاران اسکندر
کوههایی ز عقابش شد از اوج ستوه | بحرهایی ز نهنگش کند از موج حذر
شهریاران چو ز رادی ملک آگاه شوند | بپذیرند ز نیرش کمیسره بسته کمر
چون رسیدند به بیرزیر ز رخ فرخ شاه | بر گرفتند ز خدمت او تاج از سر
همه گردن ز ایوان خسرو کاری | بر در او خیره شود دانش هر دانشور
جمله یکدل و یکرای سر خود ره تو | هستی ای شه شهنشاهی عالم در خور
چون سکندر ز پی کوشش و کین یار تو شاه | از پی دانش و دین رفت بهر سو چو خضر
کار اسکندر اگر تو خرد خیره نگاه است | لیک از او تو خرد کار خضر نیکوتر
بس شگفتی که پدیدار آمد از قدر شاه | چون شهنشه ز بر دریا بگذرد گذر
بانگ برخاست ز هر دریا کای خسرو راد | گر تو دریایی ما نیم که خورد شمر
ژرف و بخشنده و پهناور اگر هستیم | ما نه ژرفیم و نه بخشنده و نه پهناور

شب و بالای جهان را بسعادت بمعه / تا برانگشت عیان زار و ملک گهر
گشت سپهر سبز و نیک همه عالم سوی شاه / از میان خزف از هر جا به جست گهر
زین همه علم که در سینه بنشسته است کنون / سینه او چو کتابیست پر از نقش و صور
رنج کو از چه شهنشاه در این کار ولی / بر مراد دل خود یافت از این رنج ظفر
گر از این پیش تن آسان ننشستند شهان / کار شان یکسره با باده و با خنیاگر
بجز از برگ رعیت بجز از ساز سپاه / نیست اندر دل این خسرو بیدار دگر
لاجرم کشور و لشکر شده زار آراستگی / همچو طاوس ز آراستگی بگشاده پر
نیست در دفتر شاهان چو شهنشه یکشاه / شصت سال است که یک لحظه نیم بی دفتر
کس نیاورده در این کشور از قرن شاه / بر بهی حق چهار فصل ز تیمار و فکر
نو بهار آمد و از دولت خسرو یکتن / بر رخ گوری از اندوه نیفکند نظر
ساغر از ساقی گرفت یکی باده گسار / زخمه بر بربط نهاد یکی رامشگر
مردمان را خبر از حال دل خویش نبود / همه دلها با شاه جهان نیز سفر
آن یکی کف برآورده که فخور جا / کشتی شاه بر آب مجنب ای صرصر
وان دگر کف در این قصه بمرز خرا / دعوت و ترتیبا تو در این قصه بیا زانکه مکرر
کاخ مکلف که این قصه من برگیر زر / تا درون آید خسرو بسعادت از در

تخت

تخت مکلف که شه از بزم جهان بینی کند / تا بصد لابه زند بوسه به پایم قیصر
روز باز آمدن شاه سوی دار الملک / آنچنان بوده که نادیده نیاری باور
مرز ری یکسره خندان شد از سور و سرور / مردم از شادی و چالاکی بر حال دگر
رایت خسرو ایران چو عیان گشت ز دور / از پذیره به رهش گشت عیان شد محشر
مرد و زن جمله کشیدند سوی رایت شاه / همه برآوردی شاه دل و جان و جگر
روی شاهنشه ایران چو برون شد ز غبار / گفتی از تیره سحابی بدر آید خورشید و قمر
پیش شه جمله ترقدر برخ روی زمین / ز اشک شادی همه دامان و گریبانها تر
آن یکی از بر تخت ملک افشاند گلاب / وان دگر زیر پی اسب شهنشه شکر
هنر شاه توان دیدن از گوهر شاه / هنر تیغ توان دیدن از آن گوهر
گوهر شاه ز دین پروری و دین داریست / ناصرالدین شه از این روی ورا خواند هنر
پیش شمشیر ملک عرصه رزم آتش خان / هر گرسنه خوانی بنهد خاکستر
گر تو خواهی که عطاهای ملک را دانی / ریگ این دشت بیابان که یکی را بشمر
شهرها را بشمر کار تو با شیران بود / او فتاده است ترا کار غزالان بحضر
مهرگان هیچ نمانده است که آید سوی باغ / زعفران آید و کافور به اندازه و مر
سر هر کوه کند یکسره پر نقش سپهر / صحن هر باغ کند یکسره پر غنچه زر

چون بهار که گذر کرد از روی غدیر / آب زیر پی او سخت شود چون مرمر

چند بر پرده بم کوس تو غرید به شب / زاین پس نوبت کاخ آمد و زار و زمر

بشتابان رو و در این بگذر بین تا ترا / بانگ قمری سوی گوش آید از شاخ شجر

تا که در فصل بهار از اثر باد بهار / بوستان یکسره پر گل شود و سیسنبر

ورق لاله شود روی عروسان چگل / دهن غنچه شود ناف غزالان تتر

بهوای تو شود گوش این شه گردان / بمراد تو شود تابش این مهر اختر

شبی چو دیوی جامه سیاه کرده بقیر / پر از قطران شده روی چرخ اثیر

ستارکان همه اندر چهره روی جوش نقار / ز دیو و غول بهر برزنی غریو و نفیر

زمین پلاس گسترده از زمش انگشت / سپهر غاری اندوده اندرونش بقیر

زبس کلاه ارسته ام نقش دیوار / هوا است کش آمیخته برد سعیر

زجا دنات بکرد اندرم درآن سوار / نشسته من بمیان اندرون مکرم در زجیر

تنم ز رنج چو کاهی کلاه روزار و کنک / نشسته بر دلم اندوه همچو کوه ثبیر

بپهلوم تو تیری فلک زد از آهم / نشسته تیر فلک را به پهلو اندر تیر

فکنده همچو قطره مرا تب به گرم / برخم مشتم از آن پس که گفته چو خمیر

نو

زد آتشم بستخوان درشد آتش او / مرا چو ناقه آهن نهاد اندر زیر

همی کآید خون از دهان من چو نمک / که صبوح فسرد ز تو از قنینه عصیر

رز نزکی شره تو شید و تن سپرده بمرگ / نهاده پهلو بر بالش کثیب و حصیر

دمی ز زحمه دست فلک بینا سودم / بسان بربط شعری بناله بم و زیر

نهاده بر ره خاور بانتظار دو چشم / که بر سیاهی کهو کمر سپیدی چیر

وزیر ناگاه از سوی خاوران بادی / چنانکه شد خجل از نکهتش شمیم عبیر

شد از نوای خروسان حمام آنکه مگر / زبان شعر گشوده بو نواس و جریر

عیان شد از سوی خاور نفیر صبح / چو رای شاه مبارک چو روی شاه منیر

بیا نک و نیله شد کودکان و زنان / بسان حلقه بگرد اندرم صغیر و کبیر

زگریه بر سر دندم نهاد درد دگر / چو یار دید مرا در کمند مرگ اسیر

سوی من آمد با نرگسان خون پالا / در او فتاد ببالین من چو طفلی عقیر

شخود روی و برخویش را بناخن و گفت / دریغ فاضل آگاه و عالم نحریر

چرا است قامت تیرت گرفته شکل کمان / چرا است لاله رویت ربیعه رنگ زریر

مگر نبعه کلا ازکمین فشه حذر / چو خسته گشتی از تیر کینه چون نخچیر

مگر نعمت خسرو تلانعه سپاس / مگر بمدح شهنشاه گفته تقصیر

چو نام شاه شنیدم بنام فرخ او مرادهای رها گشت کعبی از زنجیر
برحمت آمد جان رسیده سوی تنم تباه گشته دو چشم از نو شد بصیر
بسان ناقه آهن بهر بر آتش عزم رسید در من کعبی ز نام شاه اکسیر
بنام ناصر دین شه قرین سر چشم دو چشم ملک بروی همیشه باد قریر
شهی ز ملت چون او ندیده معین مهی ز دولت چون شمع او ندیده ظهیر
نگاه خشم نه اندر عقوبتش تعجیل نگاه لطف نه اندر عتابش تأخیر
ز دیگر آتش شیرین شود چو شهد دهان ز آب روی روشن شود چو مهر ضمیر
شهنشها قلم آهنین نمی بیارد چو کارنامه رنج کلا کند تحریر
کسی چو شاهان ننشسته بر سریر شهی بفره تو ز روزی دو کعبه اندر سیر
پیام مرگ رساند بر آن که رزم ز تیر خود چو فرستی بسوی خصم سفیر
کف ترا که خود مایه از هنر است دو این چو ابر مطیر است و آن چو بحر غزیر
مرا ز کلک تو اندر عجب در که خواهد سپر به روم و خزر و از کون بصیر بر
ز چهره تو عیان فر شه هزار ملک تبارک تو نهان دانش هزار وزیر
وداع ملک کند دشمن چو گوش نبرد بسوی رزم همیچو اندرش بصوت صهیر
هر قدر اندر آثار خسروان خوانده ام ترا ز جمله شاهان کسی ندیده نظیر

بشرق

بشرق و غرب فکندی چو مهر و مه پرتو بگرد عالم گردی سپهر وار مسیر
رسیدی ای شه هر جا رسید باد شمال گذشتی ای شه هر جا گذشته ابر مطیر
شهنشها چو دل حاسدانت از یخبند ز سرد باد دی افسرده بود در غدیر
بساط باغ کن اکنون که فروردین آراست بباغ قامت هر گلبنی بسبز حریر
ز تاب مستی پیوسته بلبلان هر شب بباغ از بر هر گلبنی زنند صفیر
ز سرخ و زرد و کبود و بنفش باد صبا چه نقشها که بباغ اندرون کند تصویر
ترا ز لعبت کشمیر جام باید خواست که باغ شد به نکوئی چو لعبت کشمیر
سپرد چنانکه شمشیر ملک دشمن را کنون بجام کنی ملک عیش را تسخیر
بتیغ تیز چو تدبیر ساز کین کردی بباده ساز کنون کار عیش را تدبیر
ز دست سرو قدان جام می گهی بستان ز لعل ماه رخان کام دل گهی برگیر
همیشه از مدد عقل پیر و بخت جوان بگیر شاها از ساقی جوان می پیر
هماره تا که بروید ز خاک لاله و گل همیشه تا که بتابد ز چرخ زهره و تیر

مباد جز بمرادت زمانه را رفتار
مباد جز بهوایت ستاره را تاثیر

یک گل نبود همچو رخت در همه گلزار یک دیبه رومی چو برت در همه بازار

گلزار چو رخسار تو یک لاله ندارد   بسیار شدستم به بهاران سوی گلزار
داری سمن و نرگس و گل بر سر گلشاخ   ما گلبن از این گونه ندیدیم به گلزار
زلفا ز بر روی تو چنانست که گوئی   آهوی تبت نافه بیفکند به فرخار
نیکوترم آید چو شود بوسه مکرر   قند است و نکوتر شود البته به تکرار
تا تاری از آن موی تو باشد بر من   یک موی نیرزد به برم جمله تاتار
از موی تو جز روی تو ام کس ننماید   کاین رنگ کنه دارد و آن نور ستغفار
آمیخته داری تو طبرزد به طبرخون   آویخته داری تو سپرغم ز سپیدار
دلخواه تر از زلف تو ام هیچ نباشد   یا اینکه سیاهست و پریشان و نگونسار
زلف تو چو بر سیم نهی حلقهٔ از مشک   خال تو چه بر عاج زنی نقطهٔ از قار
من یار شدم شیفته چون روی تو دیدم   در چشم من امسال بسی بهتری از پار
دیدم چو رخ و زلف و بناگوش و دهانت   دادم دل بیچاره به ناچار به هر چار
گاهی زره گوش و زمانی زره چشم   بردی دلم القصه به گفتار و به رفتار
بردی دل و دیگر شمن باز ندادی   اکنون بیقینم که توئی دلبر و دلدار
تا در نظرم روی تو شد خوبتر از گل   من در طلب روی تو ام خوارتر از خار
صد بار بروزی در اگر روی تو بینم   اندر غم آنم که ندیدست دو صد بار

ازان

زان روز که همی گشته گرفتار به عشقت   هر روز تو بینی بفزاید گرفتار
زین پس به وفا داری من گوش بکن یار   گر شعر مرا بر تو بود منت بسیار
چه بیشتر از آن پیش ادا کرد کنم من   در پایه تخت شهنشاه جهاندار
زینپس شه اورنگ مهی ناصر دین شاه   کش چرخ فرودست ز اندازه گفتار
شاهی که به پای گهرش چون در ناسفت   دانی که زر ناب مصفّش ز زرنگار
باغ است رخ شاه و نباتش گل سوری   ابر است کف شاه و نثارش در شهوار
پیش همگان خوش به گرچه عزیز است   کرد او ز پی نام نکو خواسته ایثار
حرمت ببری گر بر این شاه به مثقال   نعمت ببری از در این شاه به خروار
بیمار ببر این ملک و چو اثر برش   بی‌شکوه شود فربه شیر از او این تن بیمار
ار فاقه چو بر وی کسی بار گران دید   پیش آید و بر دارد بر بست کرم آن بار
بگشاد بجائی که بود عیش و طرب در   بنهاد به سوی که بود حادثه دیوار
این ملک جهان را همه با بانگ نشادی   این روی زمین را همه بحرست ز تیمار
آنچه از هنر او بگفته کرده است در این عصر   شاهان جهان جمله نکردند بأعصار
چون حمله کند بر سپه خصم تو گوئی   شیری است که از غار برون تاخته ناهار
شاها بلندی و بزرگی که تو داری   کافکار نهرسید در اوصاف تو افکار

رای تو چو شمعی است و در او رخ نور | دست تو چو شاخی است که در او عطا بار
در رزم تو و عیش تو انبوهی دشمن | در بزم تو و سور تو بسیاری زوار
بهتر نتوان داشت ز آیین تو آیین | خوشتر نتوان یافت ز گفتار تو گفتار
مقدار عطای تو بگفتار نیاید | بایست نه همچو کسی قلزم زخار
دشمن بفسون ایمنی از تیر تو خواهد | این مار فسا جان نبود بر گذرانبار
در آب کسی خاصیت نار نبیند است | تیغ تو چو آب است و درو خاصیت نار
شاید اگر انکار کنی قول کسان را | بر قول تو کس را نبود زهره انکار
مشهور جهان گشتی و معروف تو اند | با خویش ببر لنور هنرهای تو اخبار
آثار یادگار جهان را اگر قصه نوشت | مقدار همه خیر تلان یافت ز آثار
مضمون تو گشته همه مشرق و مغرب | کاخبار یادگار رسیده است به اقطار
خالی ز هوا نیست نگنراند دل را | این طبع عطا گستر و این دست گهربار
در عهده ایوان تو آید جهان را | این طالع فرخنده و این بخت بیدار
داده است ترا بخت جوان و خرد پیر | وین پیر و جوان هر دو بهر کار ترا یار
تیر تو ملک از کف دشمن بستاند | شمشیر تو هر صعب کند پیش تو هموار
هر عقده که نیز تو آسان بگشاید | کاری نشود بی دل و رای تو دشوار

شاهنشهی

شاهنشهی جمله جهان قسم تو گردد | گر جمله جهان را تو بدین رتبه سزاوار
چون نقطه تو بر مرکز دولت بنشینی | حکم تو بر اطراف روان چون خط پرگار
امروز گرفتم بعدو تیغ کلاه | فرداست که افکنده به پیش تو ماجار
وین گرز گران سنگ که در دست تو بینم | خالی کند آخر سر خصم تو ز پندار
این کشور آراسته وین لشکر بکر | کس را نبود تا بود دگر قوت پیکار
یکروز بپاید که جهان زان تو گردد | نام تو نویسند بهر درهم و دینار
از روم رود حکم تو گاهی سوی چین | از هند رود امر تو گاهی سوی بلغار
گاه از بر سر خانه روی تا بر اهواز | گاه از در قنوج شوی تا حد آکار
که شیعه دهند است که فلان قلعه گشودیم | که نامه بیارد که فلان خواسته زنهار
این چرخ بعهد تو ستمکاره نباشد | زین پیش اگر با دگران بوده ستمکار
آن چیست که در عهد ای شاه ندارم | از آلت سیمینه و از جامه زرتار
هم ساز نکو دارم و هم مفرش دیبا | هم خانه پر آراسته هم مرکب رهوار
روزم چو شد از دولت اقبال تو در دست | بنشینم و مدح تو نویسم شب تار
کارم همه شب هست یکی نیمه دعا | یک نیمه در اوصاف تو چون آتش اشعار
گاهی به ثنا کوشم گاهی به دعا است | کارم ثنا شهر جهان خوشتر از این کار

چون شعر بگویم سوی درگاه تو آرم   کاین کاله برازد چو تو دارای شاه خریدار
تا برق بخندد چو شود موسم نیسان   تا ابر بگرید چو شود نوبت آزار
تا دست همی خواهد کاید بر دوست   تا یار همی کوشد کاید سوی یار
تا زرد ز اندازه شود طلعت خیری   تا سرخ ز خجلت شود چهره گلنار
تا نافه دهد لاله چو روی با طراوت   تا نغمه زند بلبل خوشگوی بر اشجار
ایمن بود آن کوهر فرخنده ز اندوه   فارغ بود آن پیکر پاکیزه ز آزار
رخشنده بود روز تو چون [illegible]   فرخنده بود فال تو چون گوهر [illegible]
دولت دهدت تخت همه ساله که بنشین   شادی دهدت جام همه [illegible]
شادی و تن آسانی و اقبال و سعادت   بر طلعت تو عاشق و از خصم تو بیزار

قوام مملکت و جشن عید و فصل بهار   خجسته باد ابر شهریار دولت یار
پناه دولت اسلام ناصر الدین شاه   که روی او چو بهشت است و خوی او چو بهار
همیشه گفته به تیغش بروی خصم بخند   همیشه گفته بکلکش برای دوست ببار
چو خصم دیدی ای برق من بسوز بسوز   چو دوست دیدی ای ابر من ببار ببار
یکی شگفت ببر بار شاه دیدستم   شگفت بار در انجمن عطا ناچار

بچشم

بچشم خویش بدیدم بهار را کامروز   همی بیامد که شهریار جستی بار
همی نگفتش دربان که کام و نام تو چیست   که بار جوئی زین شهریار شیر شکار
بساط پادشه است این و بوسه جای شهان   نه جایگاه تهی مایگان بی‌مقدار
درا و ملوک بچهره روند همچون آب   درا و صدر درون سینه زود همچون مار
بساط عالم بالا نه جای هر دد و دام   بسیط عرصه مینو نه جای هر خس و خار
بهار چون سخن بچه دار شاه شنید   زبان بپوزش او برگشاد و جا گردار
بگفت بنده دیرین شهریارم من   بر آستان ملک بوسه داده ام بسیار
به بندگان ملک نام من همه بشنود   شناخته است مرا هر کس از صغار و کبار
منم که روی من از خاک میکند خلخ   منم که بوی من از باد میکند تاتار
منم که بر رخ گلنار ریختم شنگرف   منم که از بر کهسار ریختم زنگار
زمین بگوش گرفته قمریان الحان   ز من سپاه سپرده بلبلان اشعار
منم چنانکه نوروزیم فرخنده شاه   چو بندگان و غلامان به پایان همواره
بگفت دربان کز آنکه بنده شاهی   درای و پای خود از جایگه برون مگذار
بزیب و زیور و رنگ نگار و غمزه ماس   که چون تو انگیز بهر گوشه در هزار هزار
بهار در شهر وار بر ز خورشید شدی   دمیده از بر تختی چو گنبد دوار

بتارکش درّاجی ز تاب دیرهای
برانوش برتیغی ز سهم جان اوبار

زیکسویش صف گردان چو بیشه ضیغم
زیکسویش صف ترکان چو عرصه فرخار

بپای تختش البرز کوهی از در سهم
به پیش دستش الوند کوهی از دستار

بسجده در شده وغلطیده پیش شاه بخاک
ببوسه روی زمین کرده زر نقش و نگار

بکف شاها چندان بمان آیم من
هزار بار به پیرایه هنری گلزار

کنم هوای تو مشکین بباد عنبر تر
کنم بساط تو رنگین بابر لؤلؤ بار

بباغها کنم از بانگ قمریان بربط
بباغها کنم از نای بلبلان مزمار

ز لعل و مینا یاقم لعجبت باغ بساط
ز دُر و گوهر سازم بر تن شاخ سوار

بهار کعبه ثنای شه و برسم عید
چو نقش بعبه بر استاد دار دیوار

هر آنکه طلعت شه را بهار خواهد گفت
سخن رهی را بر مدح چنین نگار

بهار بنده شاه است و من بنده کیش
بهر دو گوش خود از وی شنیده ام اقرار

جهان خدیوا ای آسمان کام دریان
برون جهید بمدیح تو از دهان گفتار

فراز همت تو چون حباب نعمت کوات
کسی نیاز از این هر دو را اتای و شمار

ز نور رای تو افتد بچشم مهر رمد
ز اوج جاه تو کیهو بمغز خرچنگ دوار

سه روزه راه بروی درون به نیمه بنشد
بسوی درگهت از شوق تخشت زوار

بهار

بیا رگشتن بکروزه راه را هرگز
سه روزه رفت نیارد ز فرزانه بار

در لایه خم کمندت رسد بگردن خصم
اگر ز اوج ثریا نیوش جای قرار

به تیغ از سر فرق و به تیر تا از پشت
حوالی است عمر و را که قرار و فرار

چو قصد مدح تو کردم شدم ببر رای
ز هر طرف دُر به یتیم ریزش کنار

همیشه تا که بود خار خوار تر از گل
همیشه تا که بود گل عزیزتر از خار

مباد آنکه نخواهد ولی شاه عزیز
مباد آنکه نخواهد عدوی تو خوار

نه بدیدم بعیان و نه شنیدم بخبر
عهد از این خوبتر و دولت از این والاتر

کارها کو زدانش ملک روی زمین
دُر دریا و خیره شود دانش هر دانشور

گرچه تحت ملک از جمله جهان افزون است
لیکن از تخت فزون داد و این بهتر

چند بشنیدی از این پیش ز آثار ملوک
چشم بگشای و در اقبال شهنشاه نگر

ناصرالدین شه غازی ز شهان افزون شر
خوانده ام قصه شاهان جهان از دفتر

چون شهنشه نه شهی لشکر آراسته داشت
نه بر این برگ و نوا بود شهان را کشور

لشکر شاه چنان است ز هر طاوس
کشور شاه چنان است ز روی دلبر

در همه ملک شهنشاه کران تا بکران
نه ز بیداد نشان است و نه از ظلم خبر

ابر رفتی نکند بیشتر هنگام زوال   شاخ سستی نکند نیز بهنگام ثمر
ابر گریان بگه خوشی و عشرت جهان   کیسه‌های همه فربه و عشها لاغر
آخر سال ستانند خراج عشرت   اول سال رسانند عطای لشکر
اجرتت را بدهد خازن شه بحکم وکالت   سیم اگر خواهی سیم و زر اگر خواهی زر
عیش افتاد خلایق را در سایه شاه   در شیرینی او رشک برد طعم شکر
در عزوبت همه را عیش چون آب سحاب   در لطافت همه را حالی چون باد سحر
غم سفر کو ازین ملک سوی ملک عدو   تا تن آسان و عدو در غم و تیمار و فکر
زاین پس امید درم لشکریان کاری نیست   چون غمی نیست نمی باید و نه را لشکر
دل این مردم بر مهر ملک شیفته شد   بر زبان شان نبود غیر دعا چیز دگر
با دعاش بگشایند ز بستر ها چشم   با دعاش بگذارند بر بالینها سر
ای به داد از حق تو دیده همه گوی نشان   ای به داد از تو کنند همه سوی خبر
پیش تخت ملک امروز رهی را سخن است   بر زبان راند و از داد تو خواهد داور
عنصری در سخن از چاکر تو پیش تو بود   صدر چو محمود شه ای شاه تو داری چاکر
او چنان بود بمیدان زور و من امروز چنین   آن کن ای شاه به از داد تو بهتر در خور
شصت سال افزون جد و پدرم نعمت شد   بیدریغ پدر و جد تو ای شاه گهر

تاکه

تا که کشته بدر بار نیاکان ملک   با امیران گرانمایه برتبت همبر
پوششان زر فراوان و غلامان بربیع   خانه و باغ و ده و اشتر و اسب و استر
تو ز جد و پدر ای شاه فزونی بسیار   نیز کمتر نیم ای شاه من از جد و پدر
که روا باشد در عهد شهنشاهی تو   که مرا حادثه ایام کند زیر و زبر
نتوانم زدن ای شاه پس از نام تو فال   از پی مدح کهی این در و گاهی آن در
اندرین شاعری ای شاه خبر از هنر تو   هر حتی بر لب این نیزه نگفته است گذر
دهن آلوده نکردم به ثنای دگران   جز بمدحت نشود خامه من هرگز تر
دیرگاهی است که بر درگه تو منتظرم   تو که یکره نکند شاه سوی بنده نظر
نظر شه بمثل تابش این خورشید است   که طراوت ز یکی سنگ سیه را گوهر
تا که سبزه بدمد هر فصل بهار از لب جوی   تا که قمری بپرد نیز زبر شاخ شجر
آنچنان باشی ای شاه که خواهد دل تو   دلت ای شاه چه خواهد همه کار ظفر
بچنین دانش و بینش بچنین طالع و بخت   این جهان زان تو گردد غم بیکار مخور

باغبانا گر آید سوی باغ بهار   گل شگفته بباغ اندر بینم بسیار
گل شگفته است بباغ اندر بسیار ولی   گل شگفته عاشق نبود جز رخ یار

من به تاتار و به خلخ به تماشا نروم — که مرا هست خطش خلخ و زلفش تاتار
نه بهارم سوی کهسار بباید رفتن — که برنگ رخ او لاله برآرد کهسار
دی بناگاه خرامان ز بر من بگذشت — در سر و چشم وی از باده دوشینه خمار
من چو برگی که گرفته است ز بادی فصل خزان — او چو باغی که وزیده است بر او باد بهار
دل بشکسته گشید و با خویش ببرد — دل بشکسته من گیرش آیا بچه کار
دل من بستد و دیگرش بمن باز نداد — تا چو بینم رخ او را بدهش دیگر بار
داشت با خویش چو دیدی که صبر شنید — او ببسته است بندیدش همانا ستوار
من همه شب همی خواهم ز برای دل او — او نخواهد ز برای دل من جز تیمار
بجز بیزاری بازار بتان هر که رود — بجز آزار متاعی نخرد زان بازار
من تشغر از تبش یاد همی خواهم کم — در بر تخت شهنشه چو رسم نوبت بار
رنج هجرانش اگر بر دل من دشوار است — کند آسان بکرم شاه جهان هر دشوار
ناصر الدین شه غازی که چو تیغ افراز — در سر دشمن دولت بگذارد پندار
روی او جای دهد در دل کافر ایمان — قول او دور کند از سر جاهد انکار
خون دشمن ببر تیغ شهنشاه جهان — هست چون باده صافی ببر باده گسار
اگر آرایش فرق طلبد تاج وری — خواستن باید امروز ز خسرو زنهار

دادهر

در هر شهر به تیغ و بنجو گشاید — در شهنشاه جوان است و هنوز اول کار
از در باختر او تا حد خاور برود — چاکری بایدش از او بهمه و غلامی بغار
شاه هر خصم قوی شوکتر از خصم ضعیف — شیر را صید همی بهتر از صید شکار
ملک شاه است سراسر چو یکی شاخه چنگ — در للائش نخیزد تنها از یک تار
هنر آموز شهنشاه جهان گوهر او است — از کسی نیز نیاموخته آیین نگار
از زرین رتبه عمرو کاله دولت نخرد — در عمر و سیم و غنی داده واو زر عیار
رادمردیست بر شاه گرامی بر چیز — خاک زر چیز به پیشش درم است و دینار
کمترین بخشش شاه شه ما چندان است — در ستاننده از او رنجه شود کار شمار
بر هر شاه بر آن کلک در داد بیمین — هر چه بستاند از آن تیغ در داده بسیار
گفت یکروز مرا شاه که تمثالی چند — نزهت خاطر ما را بر صفحه نگار
من به تمثال کشیدم بسوی خانه درم — بر رو تا نقش که کردم ز بر صفحه نگار
دل ما روشنی از شاه رود روی تو گرفت — که تو چون مهر درخشانی و ما چون شب تار
باشهانت چو بسنجند بجنت و هنر — قسم شاهان همه یک باشد و قسم تو هزار
با بعهد تو همه تازه و سرسبز شدیم — تو همانا ز بهاری ملکا ما اشجار
از کف خویش بهر روز نیارا ابری — تا بباران اثر شانی ز دل خسته قرار

کرده‌ای هیچ نگارت در او مهر تو نیست | ورنه تا مهر تو دل شد هیچ نگار
ما بلبل و بهار از بر خندان و خوشیم | حقه‌ای از لهو و طرب بیخبر از بیم و بهار
چون خزان آید در پوشش خرم و سمور | چون بهاران شد در سایه بیم و چنار
لاجرم کوشش سازیم هر شب ز دعا | تا باوج زحل آشنا آراهن دیوار
تا که مدح تو طرازم همه شب تا بسحر | پیش افروخته شمعی بنشینم بیدار
منم هر شب که مدح تو در رشته کشم | تا کنم در بر تخت تو همه روز نثار
چارها سازم از بهر عروسان خیال | تا نمانیدم از پرده فکرت رخسار
شهریارا سوی بستان شد رشک نگار است | از گل ساحت بستان شده چون روی نگار
از جهان کام همی با چو گل لاله بتو است | خسروا کام همی خواه ز جهان نیز کار
دهر آشفته چو آرام بسعی تو گرفت | زاین پس زور خود آی شاه بآرام گذار
گر نکو داشتن جان و جهان میخواهی | تن تو جان جهان است نکوش بردار
روی صحرا کن و خیمه بلب جوی بزن | گر بنفشه شده چون تیر همه جوی کنار
بتماشا بسوی دشت برون شو که کنون | سپرغم شده در دشت بیالای سوار
گلستان جمله گرفته نغمها ز عنبر است | بلبلان جمله نهاده بلبها منقار
گوئی از چین سر زلف بتان خاسته است | سوی ما باد چو گه صبح گاه گذار

ذرن

نوبت طغرل و شاهین بهوای ماه امروز | کز کلنگان زبر ابر به پیوسته قطار
تا که در قصد بهار از دل باد شمال | لاله بی غازه و مشاطه کند سرخ عذار
بارت از راهش شکفته دلی چون بستان | بارت از شادی پر خنده رخی چون گلزار
که بساط طرب از سرو قدی چون کشمر | که کنارت ز رخ ماه رخی چون فرخار
که رسد هفته گران سوی ختن لشکر تو | که قلان شیر گرفته به یک حمله حصار
گاه با زیر و بم چنگ نگهدار رهی | مطربان پیش تو خوانند ز بستان اشعار
چرخها را همه با عسر تو پیمان دوام | کوهها را همه با ملک تو پیوند قرار
باد از خاصیت ثابت و سیار فلک | بخت تو تا باثر ثابت و حکمت سیار

ای خوش آن روز که ما آید خسرو ز سفر | از سفر بافته بر کام دل خویش ظفر
زاین سفر بر یک روی زمین گشت عیان | رازهایی که نه از پیش کس آنرا بخبر
پیش لشکر و نه اندازه کشور شده است | تا که شد لشکر از او لشکر و کشور کشور
کشوری شده چو دلدار آراسته روی | لشکری شده چو طاوس بگشاده پر
از فزون کاست باندازه و بر کاست فزود | هر کسی پایگهی یافت ز خسرو در خور
خم هر ظلم شکست و می هر فتنه بریخت | هست از این مایه نشاید ز ده گمان ثمر

به بازوی جور و ستم را ز پس بست / بستنی سخت کزین پس نگشاید دیگر
دانش کس نرسد در اثر دانش شاه / شاه شاه است بهر دانش و گر چاکر
دانش شاه چو خورشید بود انجم نور / دانش ما چو چراغی است زبون صرصر
مردمان را ز پی تربیت شاه ازان رو / کنفش عطف پدر باشد و مهر مادر
همه عزم است شتابش به توقف دادار / همه حلم است و درنگ است به روز کیفر
دست داده ظفر با بر کین شاه / دست بر آنکه ببخشد که از بهر ظفر
هست امروز ملک را کف ابر زر مغی / ریشه ان را نبود در خور این تیغ و تبر
به جهد پی کینش و کوشش ز آن روی چمن / یکسره بی عدد و عبرت از آن سوی خزر
یادها شمع بلاد ار همه دون ز شام / سپری باد که هوان بس از این آزر
چون ببستی کمر و ماشین دشمن دادی / تکیه بر بالش راحت کن و بگشا کمر
بوی گل خیزد هر روز ز اطراف چمن / بانگ کبک آید هر صبح ز بالای کمر
که در آمیخته با عیش چو با مشک عبیر / که در آویخته با یار چو با شیر شکر

چرا چو شاه جهاندار کرد عزم سفر / همی نرفتم در موکبش به روی دیر
سه ماهه که سفر شاه بود دوری از او / مرا نشانه در آتش درین سه ماهه سفر

چو کاوه دم

چو کاوه دم نجرو شنیده پیش درگه شاه / چو کوس ناله مراعات از میان جگر
چو کوشش کر دیدم ترا ای ره فلک / ز دیده بر رهی من حمله کرده صد لشکر
همی برآمد هر ماه تا دهان من صد پرا / بموکبش نبدستم چو چاکران دگر
چرا نبودم تا هر دمش ثنا گویم / چرا نبودم کز دست او ستانم زر
چرا نبودم تا سر نهم به خاک رهش / کلاه گوشه گذارم ز اوج هفت اختر
چو یاد بزم شهنشه کنم به جوش آید / دلم به سینه چو دیگ زهاله بر آذر
ز خاکپای ملک در چون کواکب زینت / کسی که دیده ابو روی شه ببینیم نظر
چه شکر گویم کز فر شاه ناصر دین / هر آن غمی که مرا بر همی رسید به سر
خجسته روز آن روز و اله موکب شاه / رکس نشان تر هر روز از آن میان تر
ز خاک خیزد گفتی همی سرود سرود / ز چرخ گفتی ریزد همی نشاط و بطر
ز بهجه روی زرش دی طراوت نوری / گرفته کام زر آنش حلاوت شکر
ببیاغتی ره رسید آگهی ز موکب شاه / کسی نماند ز خرد و کلان شهر اندر
به رهگذار سمند ملک بگستر دهر / هزار تخته ز زربفت و دیبه شوشتر
ز لاله و گل دروازه‌ها بره گوهر / بیاکند ز گل و لاله شهریار گذر
زبس عجه ورن از هر طرف پریزه شهر / بهر کرانه بپا شد قیامت از حشر محشر

به پیش درگه عزّت خسروانی کوس
چنانکه گویی غرّد در آسمان تندر

برآمد از سوی خاور بر آسمان گردی
که مهر را به رخ اندر کشید چون اژدر

گرفته روی زمین کوه تا بکوه سپاه
زرزد و سرخ علم با قبه پیکر پیکر

بجنب و در آب زده سوی رهگذار ملک
رده رده به پیه استاده چون خط مسطر

فروغ تاج شهنشه چو دیدم از شادی
چنان شدم که پدیدار روانم از پیکر

بخاک راه شکرانه بر نهادم روی
ز آهنگ شوق مرا دامن و گریبان تر

چو رای روشن گوی شها ز روشن تو
ز شادیم به دل اندر نشان نماند اثر

ز خاکپای تو شاها سه ماه ماندم دور
چو در ماه رخ خورشید شاخ نیلوفر

ز غم نمردن و دیدن ز تن جان برلبان
مرا نیامد ز حال خویشتن باور

بیاد روی شهنشه ز بستم ورنه
هزار بار مرا جان رسید در غرغر

شهنشها سوی خاور کشایه های خویش
سفر گزیدی و جستی به مراد ظفر

چو عاشقان به سوی درگه امام شدی
به عشق بوسه نهادی بر آن همایون در

شد از عطای تو خاور زمین گران بار
ز زیب همچو مه روی کشور پر زیور

بگو بهای ز تو شد خاکها چو مشک و عبیر
بجو بهای ز تو شد آبها چو شیر و شکر

ز سحر طبع تو تا که یکی دسته سحاب
به چرخ بر شد و باران بر زمین گوهر

الله

رسیده موج عطای تو تا در قنوج
گذشت سیل عطای تو از حد بربر

چو آفتاب به هر سو پرتو افکندی
ز بخشش تو زر اندود شد زمین یکسر

بکرده خامه ات ای شاه شاخ طوبی بیت
گزد بجنبید هر کس هزار گونه ثمر

تر اشکستن ترک و بر اشکوه روم
چنان بود که به بزم اندر شکستی یک ساغر

دگر چو خواهی شاهنشها ز تیغ کبود
چو کوه تابع امر تو بود و اسمر

دو جا گزند همیشه ترا ز چپ و راست
به امر و نهی ترا تا بفند و شر باد

یکی کاه ثمر شاخه ز باغ بهشت
یکی کاه اثر شعله ز نار سقر

تو ای خجسته تن خاک را بیهودی
ز سوی باختری شاه تا حد خاور

بجان نه هولت از دشتهای پهناور
بدل نه هیبت از دریاهای بی معبر

نه در دل تو شکوهی ز کوه هول انگیز
نه در سر تو نهیبی ز بحر پهناور

پلنگ جسته ز تیغت به تیغ کوه گریز
نهنگ کرده ز تیرت به قعر آب گذر

شهان بحکم تو چون بطوع نهاده سر
به تربیت بنشسته چو جمله محضر

مهان ادب ز تو آموخته در روی زمین
ز رسم و راه تو بگرفته خسروان ادر

بیا که گوش تو شاها شنید غلغل کوس
کنون ز نوبت کاخ است و ناله مزمر


ز روشن تو بنیاد زیبا ز شهر چو خزان
و زانچه هست خزان چون بهاران بدر

ترا ز دامن های دست غم شود کوتاه	بباغ سلطنت آباد اگر بیابی راه
چو قد جانان بر طرف جو تازه نهال	چو خط دلبر بر گرد گل دمیده گیاه
بهر طرف نگری طرفه لاله دلجوی	بهر کجا نگری تازه گلبنی دلخواه
ز بس درخت کشانش بپیش شخص ملک	برو در عرض صف اندر صف ایستاده سپاه
چنانکه از پی تعظیم شه مهان جهان	ز بار سیب و بهی پشت خویش کرده دوتاه

یکا

یکی ز خطه هند و یکی ز پیشه روم	یکی ز وادی غور و یکی ز خاک هراه
زهای مرغ فلک گر قرار شاخ درخت	رسد بگوش تو هر بامداد زیر ستاه
بصبحدم ورشان ناگهان صفیر زند	چو عاشقی که کشد بیاد دلبر آه
بهر کرانه مزین بلعل و در و گهر	کشیده ابر بسی نیز مفرشی از دیباه
میان باغ یکی قبه همچو کوه بلند	بپیش گنبد ماهی سرش بدامن ماه
چو بوم او بپری سایرت ز رنج قدم	چو بام او نگری افسرت ز فرق کلاه
بطرف باغ یکی ایران چو بحر خزر	هزار باغ بهر گوشه ایش کرده نگاه
چو کی برنت نمایه ز چشم سرو بلند	از این نکوش بر گرد سوا که کنند نگاه
عجب مدار ز خاک سیاه زده عشق	بر او چو پای نهد فر ناصرالدین شاه
مقارن است بگلگشت همیشه بهار ارم	ملازم است بمجلس بهار عقد گشاه
کمان مبیره کلا میرد آسمان دیگر	چو روی و موی ملک نقشی از سپید و سیاه
دلش درنگ ندارد توقف باد آن	سپرش شتاب بگیرد بعزم ابر اخراه
عطای فیضش را نیز که همه دم	ظفر بعلمش را نیز که همه همراه
حوادث فلکی دست خویش باز کشید	ز هر که در کنف سایه اش گرفت پناه
چو او ببار بهمه مشرق و غرب جهان	ز دارهای ممالک جز او که شهر آگاه

چراکه زاید بهر بحر بیکران کشتی | بر دم و روس که از اختر عبرادخرگاه
اگر قیاس کنی دانی از ره تحقیق | بشهریاران شاهنشه و اوست شاهنشاه
روا بود در فرقش همی بنازد تاج | سزا بود که زپایش همی ببالد گاه
همیشه تا بحساب است ضعف پنجه صد | همیشه تا بشمار است نصف صد پنجاه
بقای عمرش تا سال آید از پس سال | دوام ملکش تا ماه آید از پس ماه







دیوان محمود خان ملک الشعراء

